

روایت‌های نو

# اگر دستگاه امیدسنج بود

فاطمه ناطقی  
نویسنده نوگنم

از ایستگاه مترو خارج شدم. رد عطر پاییز را لابه لای خنکی عصر روزهای کوتاه شده آخر شهریور حس کردم. اینترنت گوشی را روشن کردم تا برنامه ایستگاه اتوبوس را چک کنم. مثل همیشه زده بود تاخیر در سرویس؛ خسته تر از آن بودم که منتظر بمانم.



می خواستم برایش بنویسم این تنها راه موفقیت و خوشبختی در آینده نیست و لذت ببر از این سن و سال شایان و این روزهای مانده تا اول مهر را بروند سفر تا خاطره‌های خوب برایشان ثبت شود

و این روزهای مانده تا اول مهر را بروند سفر تا خاطره‌های خوب برایشان ثبت شود. تایپ کردم ولی نفرستادم. به همین بسنده کردم که «ان شاء الله اسمش از ذخیره در میاد، نگران نباش.»

واتس اپ را نرسیده بودم که مدیر گروه دانشگاه پیام داد، برنامه ترم جدید را فرستاده بود. فقط پنجشنبه صبح را انتخاب کرده بودم ولی حالا برای آن هم پشیمان بودم. خسته ام. مهر از راه رسیده ولی هنوز حق الزحمه ترم مهر گذشته کامل تسویه نشده است.

دوست دارم با بهانه‌ای لغو کنم ولی به خودم می‌گفتم نه، توی حالت کلافگی و خستگی حرفی نزن و تصمیمی نگیر.

این ترم مهندسی نرم افزار دارم. در پروژه‌های اخیر کلی موضوع جدید یاد گرفته ام. به علاوه کشف رموز جدید خارج از کتاب و درس در مورد مراودات اداری و کار تیمی در ایران. پس برای دانشجویان حرفی تازه دارم. تفاوت سبک تدریس در سال‌های اول و بعد از شروع کار در شرکت‌های مختلف را خیلی خوب لمس می‌کنم.

دوست دارم تجربیاتم را به دانشجویانم انتقال دهم تا مسیری را که کورمال کورمال بعد از دانشگاه برای پیدا کردن مسیر رشد کاری و اجتماعی گذراندم سریع‌تر طی کنند و کمتر تلو تلو بخورند. از خواب خوش صبح‌های پنجشنبه برای شانزده هفته گذشته.

اعلان جدید از لینکدین آمده بود. صفحه فرناز بود. دوست و همکار چند سال پیشم در دانشگاه. پنج سالی است که مهاجرت کرده. صفحه را که باز کردم متوجه شدم ارتقا شغلی داشته است. سه سالی است توی مایکروسافت مشغول شده و حالا مدیر یک بخش است... دوباره آن فکر کذایی توی ذهنم یورتمه رفت و مویرک‌های مغزم کشیده شدند. «دیدنی فرصت‌ها دست دادی؟! چقدر گفت بیا با هم بریم.»

هی دست دست کردی. هی گفتم بیماری بابا. هی گفتمی غریب سخته. بفرما اون کجا و تو کجا. «قلبم مجاله شد. صفحه گوشی را خاموش کردم. صدای اذان مغرب بلند شد. گوشی توی دستم می‌لرزید. اعلان اینستاگرام است. ندامراتوی عکس یک پست منشن کرده بود. عکس یادگاری کلاس سوم دبستانمان.»

کنار خانم افشاری، بهترین معلم تمام دوران تحصیلم. پرانرژی، مهربان و جدی در درس و اخلاق و نظم. همیشه باید توی کلاس مقنعه‌هایمان را درمی‌آوردیم با موهای مرتب و شانه کرده. بیشتر جایزه‌هایمان گل سر بود. عکاسی حرفه‌ای بلد بود و دوربین لنزدار زینت داشت و عکس‌های یادگاری تمام مدرسه با او بود. برایمان فیلم می‌آورد. یادش بخیر «گرچه آوازه خوان» و «دره شاپرک‌ها». آن سال باهم خیلی چیزها یاد گرفتیم حتی برای سال نوسیزه سبز کردیم و سفره هفت سین چیدیم و مامان‌هایمان را هم دعوت کردیم. عکس آخرین هفته تحصیلی آن سال است که خانم افشاری با روان‌نویس سبزرنگ توی قلاب میز با خطی زیبا نوشته «دختر عزیزم! امیدوارم تورا در لباس زیبای انسانیت ببینم.»

اگر دستگاه امیدسنج بود، بالاترین میزان امید من را برای همان سال‌های مدرسه‌ام نشان می‌داد حتی آن روزهای سخت دبیرستان با استرس‌های کنکور. بالاخره مسافر چهارم هم آمد. یک کیف نوصورتی با عکس باربی توی دستش داشت. با خودم فکر کردم احتمالاً یک دختر نوجوان هفده ساله کیف بنفش یا سرخابی دوست داشته باشد. یک لیست لوازم التحریر به خریدهای آخر هفته‌ام اضافه شد.



اگر دستگاه امیدسنج بود، بالاترین میزان امید من را برای همان سال‌های مدرسه‌ام نشان می‌داد حتی آن روزهای سخت دبیرستان با استرس‌های کنکور.

